

سه بز کوهی

نویسنده :

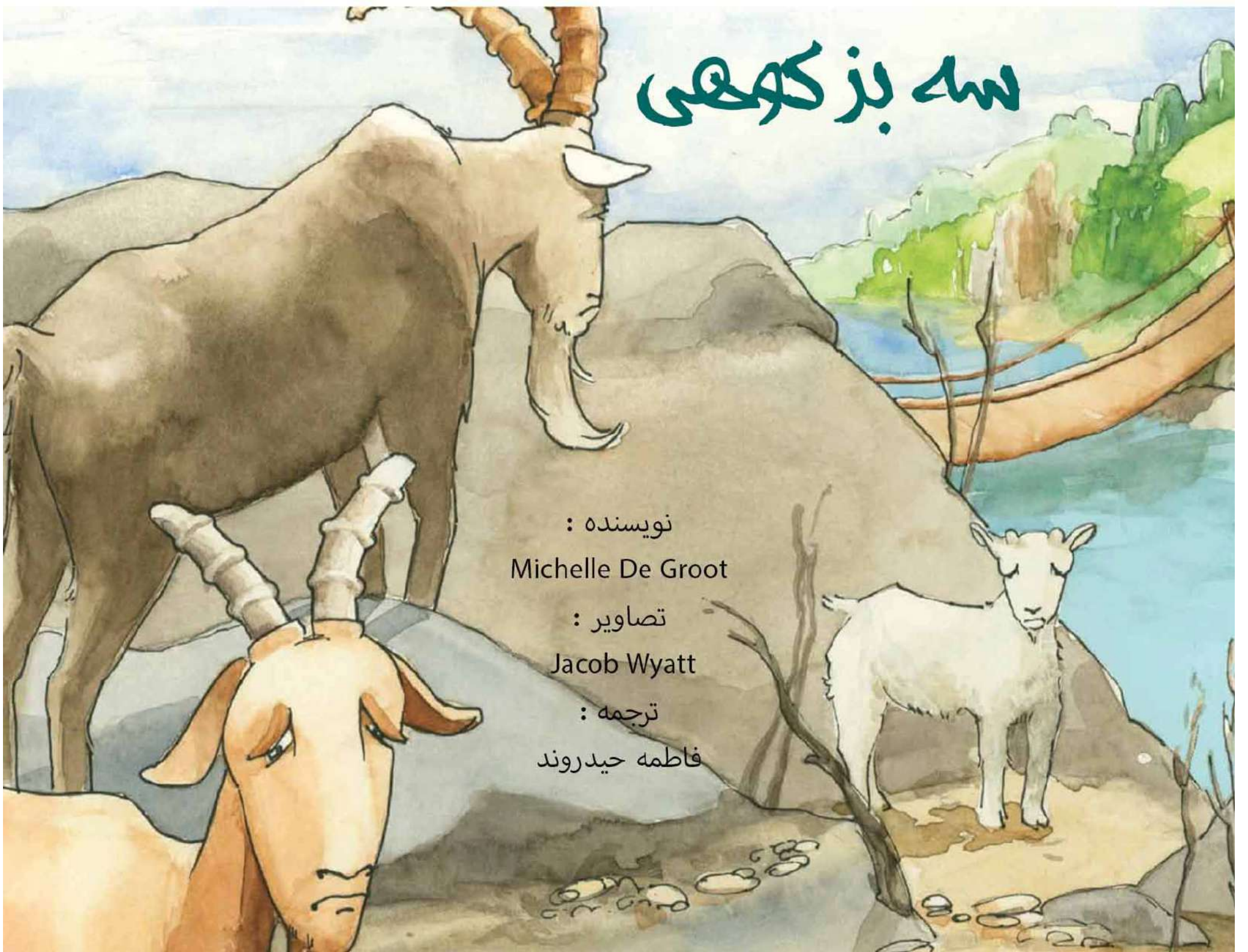
Michelle De Groot

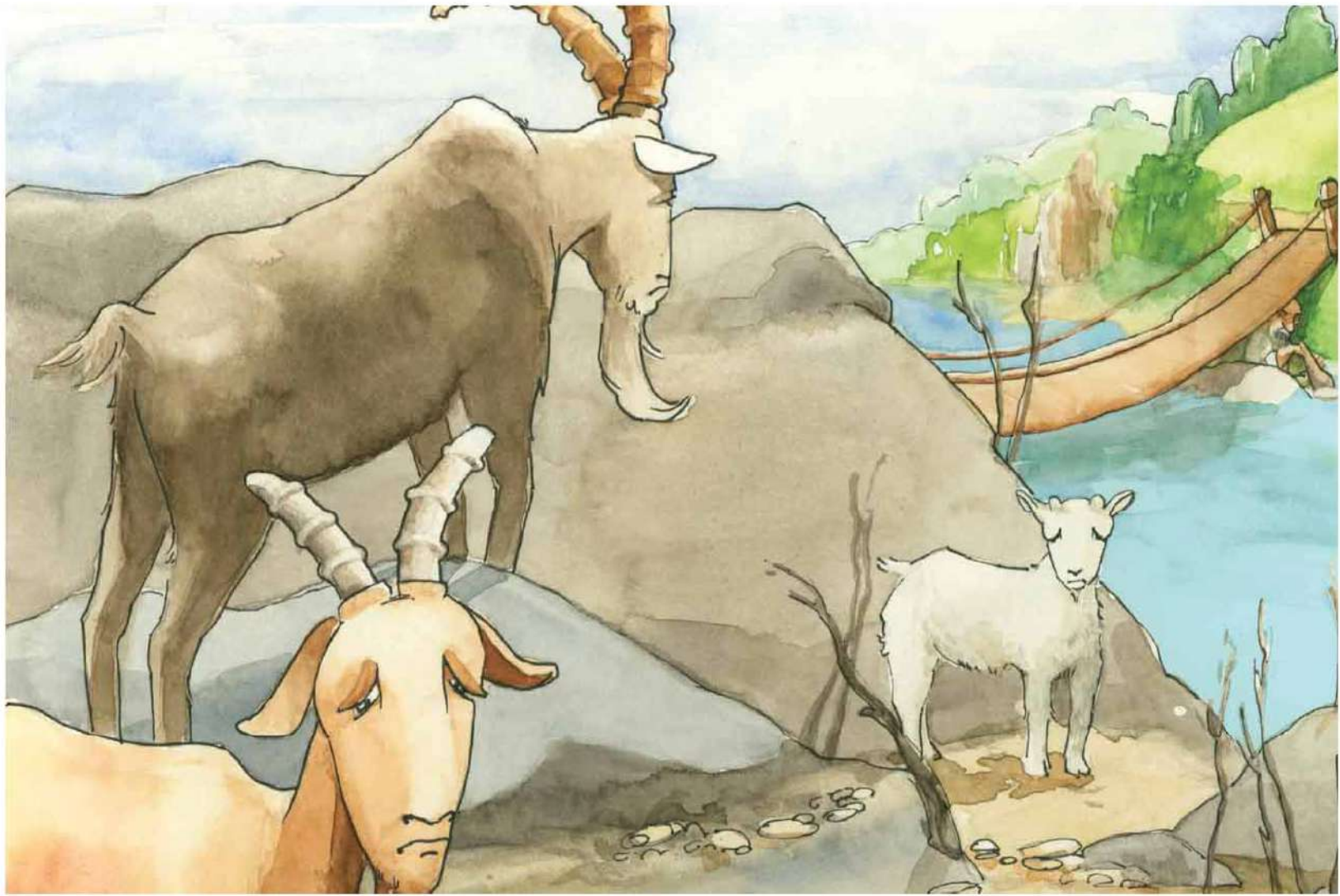
تصاویر :

Jacob Wyatt

ترجمه :

فاطمه حیدروند





سه بز کوهی

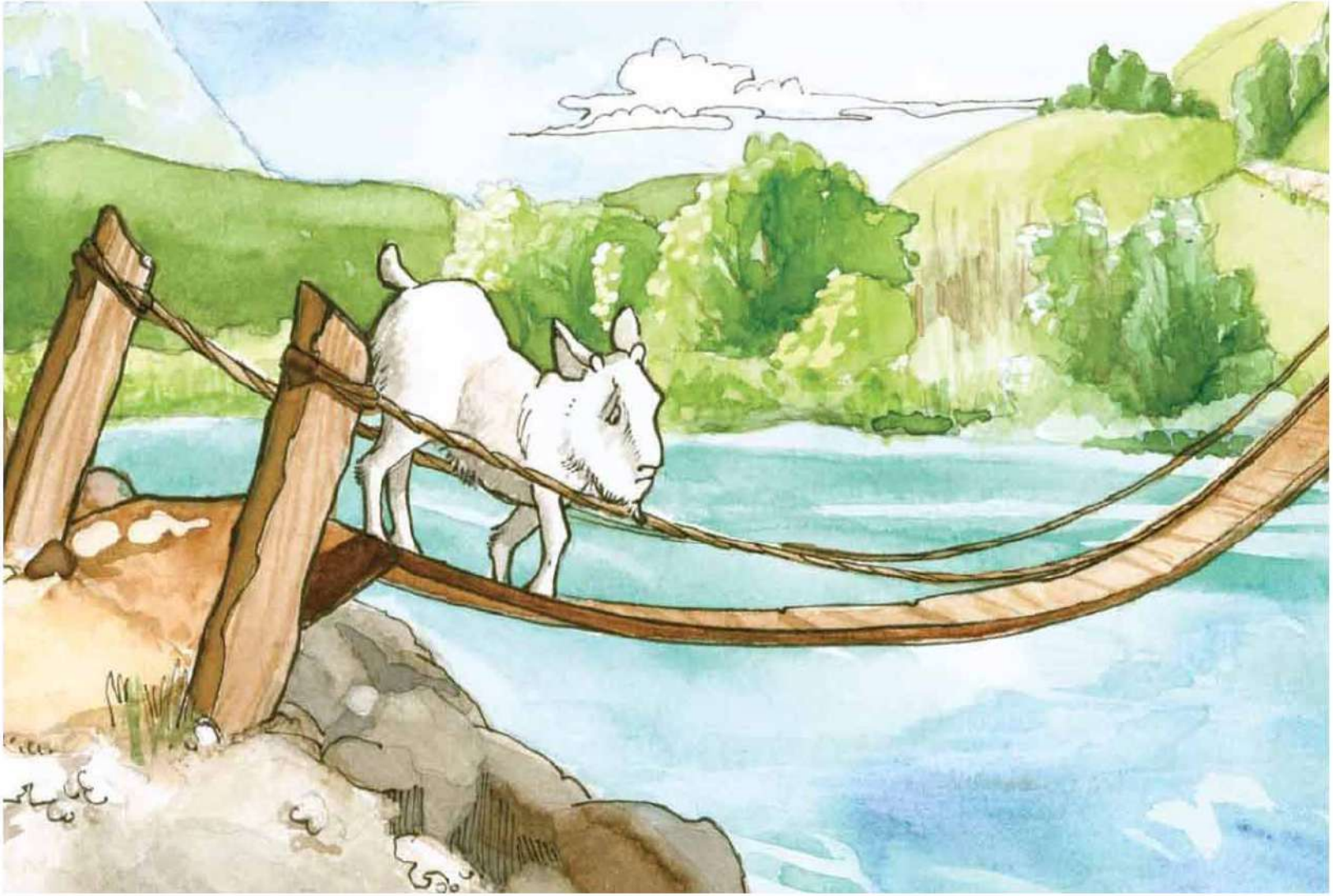
روزی روزگاری سه بز کوهی که برادر بودند در دشتی با هم زندگی میکردند. یک روز این سه بز تصمیم گرفتند تا از کوه بلندی که دامنه اش پر از چمن بود و خیلی سرسبز بود بالا بروند.

آنها می خواستند در میان آن علف های سبز بچرند. چون می دانستند که آن علف ها بسیار خوشمزه هستند.

آنها مجبور بودند برای رسیدن به دامنه کوه ، از روی یک رودخانه بزرگ بگذرند.

روی رودخانه یک پل بود. و زیر پل یک ترول زندگی می کرد.

حالا کوچکترین بز کوهی کسی بود که می خواست اول از همه از روی پل عبور کند.



تاراپ توروپ! تاراپ توروپ! روی پل رفت.

ترول که چرت میزد و با صدای قدم های بز کوهی از خواب پریده بود،
بخاطر همین بدخلق شده بود و فریاد زد: "اون کیه با تاراپ و توروپ روی پل من راه میره؟"

و بز کوهی کوچولو با صدایی آرام گفت: من هستم ، بز کوهی کوچولو.
به دامنه تپه می روم تا از علف های خوشمزه آنجا بخورم. "

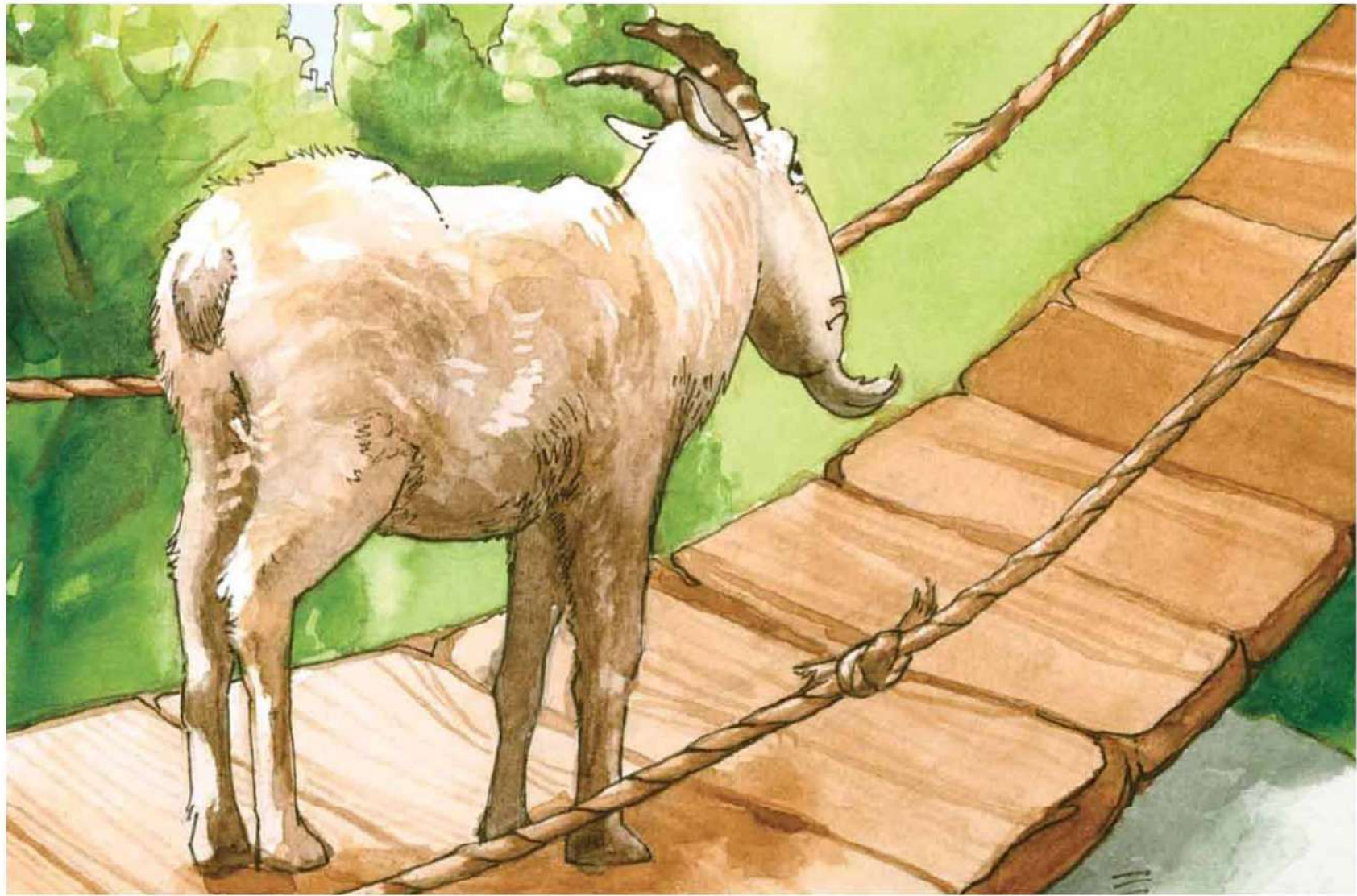


ترول که بدخلق بود و احساس گرسنگی می کرد ، گفت، ”اوه نه! الان میام و تورو می خورم.“

بز کوهی کوچولو گفت: ”اوه، لطفا منو نخور، من خیلی کوچکم، کمی صبر کن تا برادرم بیاید. او از من خیلی بزرگتر است.“

ترول به غذای بزرگتری که در راه بود ، فکر کرد و سپس گفت: ”خب، پس تو برو!“
او معمولا وقتی شکمش پر بود و چرت خوبی زده بود بسیار مؤدبانه تر رفتار می کرد.

بنابر این دوباره به زیر پل برگشت و تصمیم گرفت که باز چرت بزند.



کمی بعد بز کوهی وسطی برای عبور از پل با صدای بلند
”تاراپ، توروپ! تاراپ، توروپ!“ روی پل آمد.

ترول غرش کنان روی پل پرید و گفت: ”چه کسی با تاراپ توروپ روی پل من راه می رود؟“
حالا دیگه ترول خیلی بدخلق شده بود.
آخه چگونه میتوانست با این همه سرو صدای روی سرش، راحت بخوابد؟

و بزکوهی با صدایی نه چندان بلند گفت: من هستم، بزکوهی وسطی.
، من به دامنه تپه می روم تا از چمن های خوشمزه آنجا بخورم.



ترول گفت ”اوه نه!“ او در حالیکه احساس میکرد ،بدخلق تر و گرسنه تر شده بود، گفت:
”اوه-نه! دارم میام تا تو رو ببلعم.“

”نه، مرا نخور. صبر کن تا برادرم بیاد او از من خیلی بزرگتر است!“

ترول با خود به غذای بسیار بزرگتری که در راه بود،
فکر کرد و گفت: ”بسیار خوب ،پس تو هم برو!“

ترول بار دیگر به خانه اش در زیر پل برگشت تا دوباره کمی چرت بزند.



و درست در همان موقع بود که بز کوهی بزرگ روی پل آمد.
”تاراپ، توروپ! تاراپ، توروپ!“

بز کوهی بزرگ آنقدر سنگین بود که با آمدنش ، پل زیر پای او به غر غر و ناله افتاد.

ترول باغرش گفت: ”این دفعه دیگر خیلی مسخره است.
این کیست که با تاراپ و توروپ روی پل من راه می رود؟“

و صدای محکم و بلندی ، شنیده شد: ”من هستم، بزکوهی بزرگ.“

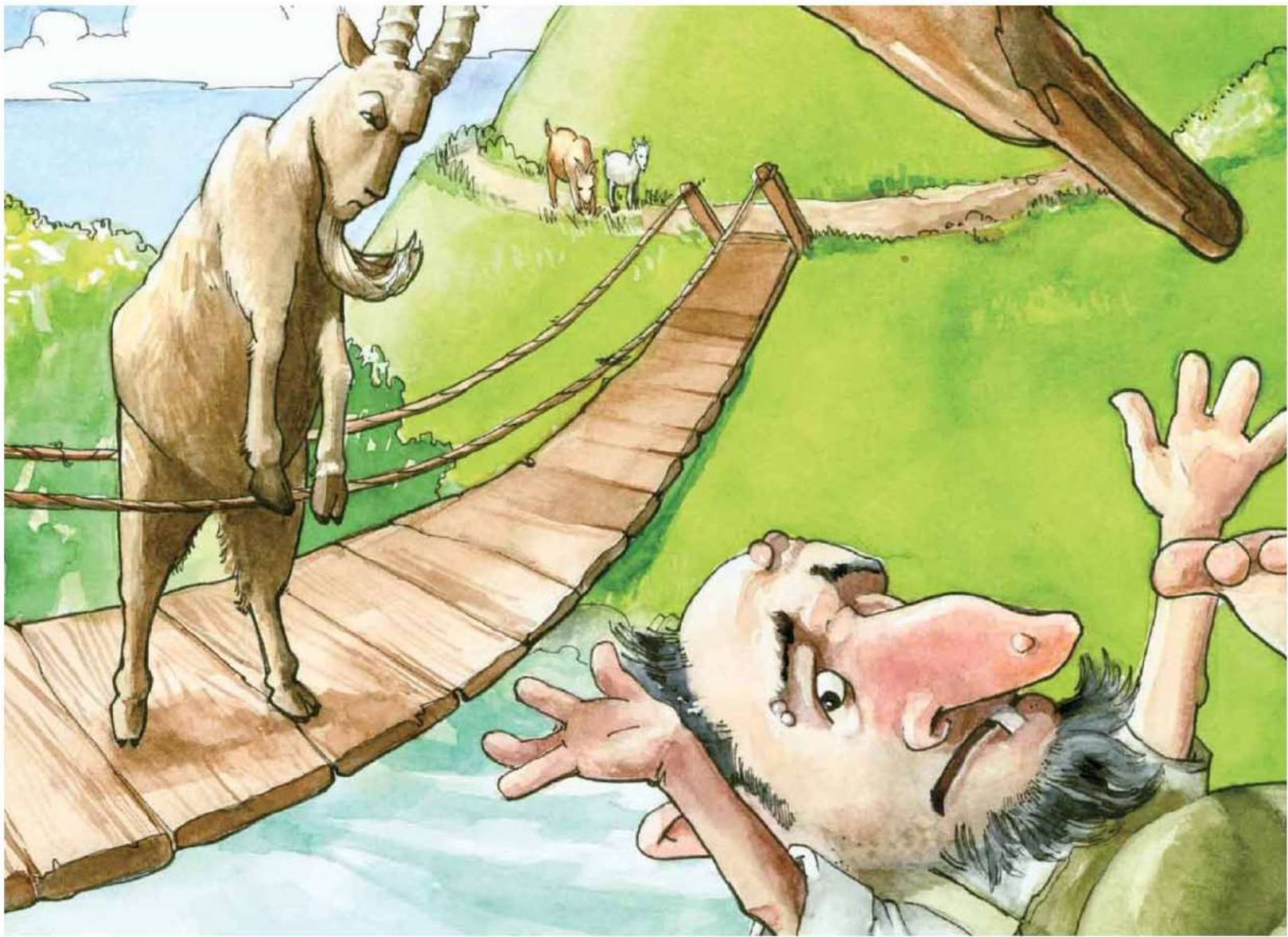


ترول که احساس میکرد در حال حاضر در بدخلق ترین و گرسنه ترین حال خودش است ،
گفت: ”اوه هو!“

”دارم میام تا قورتت بدم.“

بز کوهی بزرگ گفت :”خوب، پس، اگر راست می گی بیا و امتحان کن!“

ترول روی پل رفت، اما برای اتفاقات بعدی اصلا آماده نبود.



بز بزرگ بدون اینکه حتی یک کلمه بگوید، به ترول حمله کرد. او طول مسیر پل را به سمت ترول با شدت دوید، طوری که پل زیر پایش تکان می خورد. سپس غول بیچاره از روی پل به درون آب رودخانه غلتید.



سپس بز بزرگ هم به دامنه تپه رفت و در آنجا به برادرانش پیوست. و هر سه آنها انقدر از علف های خوشمزه خوردند که سنگین شده بودند و به زحمت توانستند پیاده به خانه برگردند.

و ترول خیلی گرسنه و خیلی خیلی بدخلق شده بود.

--پایان--